

آموزش مبرزی



کارگردان
شهریلا

(پنجمی چهارم)

فارسی

درس:

۹۹/۰۷/۱۲

تاریخ:

* پیرمرد و حیوانات جنگل

در یک جنگل سبز و خرم، کلبه‌ی چوبی کوچکی وجود داشت که پیرمرد مهربانی در آن زندگی می‌کرد. او عاشق حیوانات جنگل بود و به خاطر علاقه به حیوانات بود که به تنهایی در جنگل زندگی می‌کرد.

پیرمرد مهربان روزها در جنگل می‌گشت اگر حیوان زخمی پیدا می‌کرد آن را به کلبه می‌برد معالجه و مداوا می‌کرد. اگر گاهی شکارچیان برای شکار حیوانات جنگل به آن جنگل می‌آمدند، حیوانات را خبر می‌کرد و کمک می‌کرد از دست شکارچیان فرار کنند. در جنگل سبز همه‌ی حیوانات پیرمرد مهربان را دوست داشتند. فقط یک عقاب بود که او را دوست نداشت بلکه دشمن پیرمرد بود.

ماجرای این بود که عقاب، پنج سال پیش در دام یک شکارچی افتاده بود و بال بزرگش شکسته بود. اما توانسته بود از دام فرار کند. عقاب با خودش فکر می‌کرد شاید این پیرمرد بوده که آن دام را برای او پهن کرده و داستان شکارچیان دروغ است. او همیشه دنبال فرصتی بود تا از پیرمرد انتقام بگیرد؛ تا اینکه یک روز از حیوانات دیگر شنید که پیرمرد بیمار شده و در کلبه‌ی خود استراحت می‌کند. عقاب دید که هر کسی دوست دارد به پیرمرد کمک کند. خرس بزرگ از رودخانه برای او ماهی می‌گیرد. میمون باهوش با کمک خرگوش و سنجاب، ماهی را برای پیرمرد روی آتش کباب می‌کند. کلاغ و دارکوب هم به چشمه می‌روند و برای پیرمرد آب زلال و تمیزی می‌آورند. عقاب با خودش فکر کرد اکنون وقت خوبی برای انتقام گرفتن است. او به اعماق جنگل رفت جایی که می‌دانست یک مار بزرگ زندگی می‌کند. او یک غذای لذیذ برای مار برد و از او خواست تا مقداری از زهر کشنده‌اش را به او بدهد. مار در عوض غذای خوشمزه که عقاب برایش آورده بود مقداری از کشنده‌ترین زهر خودش را به او داد. عقاب زهر را گرفت و پیش حیوانات بازگشت. به حیوانات گفت من تا حالا کاری برای پیرمرد نکرده‌ام اجازه بدهید این بار من غذایش را ببرم. حیوانات که از نقشه‌ی مار خیر نداشتند قبول کردند و غذای پیرمرد را به او دادند. مار غذا را زهرآلود کرد و به سمت کلبه راه افتاد اما وقتی به کلبه رسید یک نفر دیگر در کلبه است. یک شکارچی که با تفنگ قصد کشتن پیرمرد را دارد. عقاب پشت در پنهان شد و به حرف‌های آن‌ها گوش کرد. شکارچی به پیرمرد می‌گفت تو همیشه مزاحم کار من هستی. امروز تو را می‌کشم و برای همیشه از شرت خلاص می‌شوم. پیرمرد گفت اگر می‌خواهی مرا بکش اما کاری به حیوانات بیچاره نداشته باش. شکارچی با صدای بلند خندید و گفت: من همه‌ی آن‌ها یکی‌یکی شکار می‌کنم و هیچ حیوانی در جنگل باقی نمی‌گذارم. این را به تو قول می‌دهم.

پیرمرد آهی کشید و گفت: امیدوارم هرگز موفق به این کار نشوی.

شکارچی تفنگش را روی سر پیرمرد گذاشت و گفت یادت هست پنج سال پیش، عقاب بزرگ و باهوشی را در دام انداخته بودم و تو آن دام را پاره کردی و کمک کردی تا عقاب فرار کند. اکنون تو را می‌کشم و بدنت را جلوی همان عقاب می‌اندازم تا تو را با منقارش تکه‌تکه کند.

در همین لحظه عقاب که همه‌ی حرف‌ها را شنید شروع به بال زدن کرد. شکارچی متوجه عقاب شد و به دنبال او دوید و به سمت عقاب شلیک کرد. عقاب فرار کرد و ماهی زهرآلود را روی زمین انداخت. شکارچی ماهی را برداشت و بی‌معطلی شروع به خوردن آن کرد. بعد از خوردن ماهی دوباره به سراغ پیرمرد رفت اما قبل از اینکه تیری شلیک کند سرش گیج رفت و روی زمین افتاد و مُرد. یک ساعت بعد عقاب به کلبه‌ی پیرمرد برگشت و برایش یک ماهی کباب دیگر آورد ولی این بار ماهی زهرآلود نبود. از آن به بعد عقاب بهترین دوست پیرمرد شد.

حالا که داستان را خواندی به سؤالات زیر پاسخ دهید.

۱- پیام اصلی این داستان چه بود؟

۲- آیا به نظر شما رفتار عقاب در مقابل پیرمرد درست بود؟

۳- اگر شما جای پیرمرد بودید چه کار می کردید؟